

انار بانو و پسرهایش

نویسنده: گلی ترقی

فرودگاه مهرآباد - پرواز شماره ۷۲۶ - ایرفرانس.

دو بعد از نیمه شب یعنی تمام شب بی‌خوابی. یعنی کلافگی و خستگی و شتاب، همراه با دلتنگی و اضطرابی مجهول و این که می‌روم و می‌مانم و دیگر بر نمی‌گردم (از آن فکرهای الکی)، یا برعکس، همین جا، در همین تهران عزیز - با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش - می‌مانم و از جایم تکان نمی‌خورم (از آن تصمیم‌های الکی‌تر) و خلاصه این که گور پدر این سرگردانی و این رفت و برگشت‌های ابدی (ابدی به اندازه‌ی عمر من) و این پرواز نصف شب و کشیدن چمدان‌ها و عبور از گمرک - پل صراط - و تفتیش تحقیرآمیز بدن و کفش و جیب و کیف و سوراخ گوش و دماغ.

خداحافظی. بدون حرف، بدون نگاه، سرد و سریع، با بغضی پنهانی و خشمی بی‌دلیل، که نباید نشان داد و حسی تلخ که باید فرو بلعید و زد به چاک.

ورودی خواهران. ظاهر قابل قبول نیست. روسری‌ام عقب رفته و آخرین دگمه‌ی پای روپوشم باز است. بسیار خب. حق با شماست. سر و وضعم را مرتب می‌کنم. باربری که چمدان و کیف دستی‌ام را آورده، عجله دارد. پولش را می‌خواهد. دنبال مسافری دیگر می‌گردد.

می‌گویم: «باید تا گمرک با من باشی.»

طی کرده بودیم. حرف خودش را می‌زند. می‌خواهد برود. چمدانم را روی نوار نقاله می‌گذارد تا از زیر دستگاه بازرسی بگذرد. به مسافری دیگر اشاره می‌کند.

به خودم می‌گویم: «عصبانی نشو خانم جان. ول کن. اینطوری‌ست. پولش را بده برود.»

دیواری شیشه‌ای این طرفی‌ها را از آن طرفی‌ها جدا می‌کند. آن‌ها که می‌مانند و آن‌ها که می‌روند. هر دو دسته غمگین و افسرده‌اند و حرف‌های صامت و نگاه‌های پرحرفشان از قطر آن دیوار شیشه‌ای عبور می‌کند و چون غباری خاکستری روی صورت‌ها می‌نشیند.

دل و روده‌ی چمدانم را با دقت بررسی می‌کنند. چیزی مشکوک و ترسناک، که نمی‌دانم چیست، در چمدانم است.

انگشتی تهدیدکننده به اندرون چمدان من اشاره می‌کند.

«آلت قتاله.»

«کدام آلت قتاله؟ توی چمدان من؟»

بازرس با مأموری دیگر گفتگو می‌کند. خم می‌شوند و به تصویری مجهول روی صفحه‌ی دستگاه بازرسی نگاه می‌کنند.

بدرقه‌کننده‌ها از پشت دیوار شیشه‌ای سرک کشیده‌اند. آن‌ها که در اطراف من هستند پیچ می‌کنند. ته چشم‌هایشان پرسشی گنگ موج می‌زند. در یک آن تغییر شکل داده‌ام و به نظر موجودی خطرناک می‌آیم. گناهکارم و محکومیتم قطعی‌ست.

تروریست؟

شاید. امکان هر فکر و هر کاری می‌رود.

آلت قتاله تبرزین طلایی‌ست که برای پسر من از خنزربنزر فروشی گمنامی در اصفهان خریده بودم. مفت نمی‌ارزد. کسی را هم نمی‌شود با آن کشت، به خصوص خلبان هواپیما را.

چمدانم را کنار می‌گذارند. می‌بایست محتویاتش را با دقت بررسی کنند. مسافرها با شک و حیرت، شاید ترس، نگاهم می‌کنند و نگاه‌ها خیره به من و چمدانم است.

می‌گویم: «بابا، این یک تبرزین کهنه است. مال درویش‌هاست. خوشم آمد خریدم. توی چمدانم است. من که نمی‌توانم با آن کاری بکنم. کدام کار؟»

گوششان بدهکار نیست. تبرزین - آلت قتاله - را با احتیاط از توی چمدانم در می‌آورند. مردم نگاه می‌کنند. مأمور گمرک می‌گوید که قدیمی‌ست، زیرخاکی‌ست، گرانبهاست، میراث فرهنگی‌ست.

زکی!

کاغذ خریدش همراهم است. سر تا پایش پنج هزار تومان هم نمی‌ارزد. رویش را با کلمات عربی، احتمالاً آیه‌ای

از قرآن، تزئین کرده‌اند.
«باید آقای طوطی آن را ارزیابی کند.»

بلندگو آقای طوطی را صدا می‌زند. یکی دو نفر می‌خندند و کسی زیر لب کلمه‌ای را طوطی‌وار تکرار می‌کند.
دستی بازویم را می‌گیرد.

«خانم جان ...»

خانم پیری‌ست چیزی می‌گوید. چیزی می‌خواهد. نمی‌فهم. عجله دارم. باید تکلیفم را با آلت قتاله روشن کنم.
می‌گویم: «من این تبرزین را نمی‌خواهم. مال شما. ولم کنید.»

سرنوشتم دست آقای طوطی‌ست. باید صبر کنم. چشمم کور.
خانم پیر از پشت به شانهام می‌زند. دوباره می‌گوید: «خانم جان. الهی فدایت شوم. دیرم شده. می‌ترسم جا بمانم.»

پیرزنی دهاتی‌ست. گیج و دستپاچه است. التماس می‌کند پرسشنامه‌ی گمرکی را برایش پر کنم.

می‌گوید: «خانم جان. چشمم نمی‌بیند. سواد درستی ندارم. پسرهایم گفتند ننه، سوار شو بیا. نمی‌دانستم آنقدر مکافات دارد. دو دفعه توی اداره‌ی گذرنامه غش کردم. هلاک شدم.»

می‌گویم: «صبر کن. کار دارم. از کسی دیگر بخواه.»
می‌گوید: «از کی؟ هیچ کس وقت ندارد.»

جووانی تر و تمیز - شیک و پیک - را نشان می‌دهم.
می‌گوید: «ازش پرسیدم. فرنگ بزرگ شده. بلد نیست بنویسد. می‌ترسم پسرهای من هم بی‌سواد شده باشند.
فارسی از یادشان رفته باشد. خدا به من رحم کند.»

بلندگو دوباره آقای طوطی را صدا می‌زند. خانم پیر ول کن نیست. دور خودش می‌چرخد. نمی‌داند کجا باید برود
و چه کار باید بکند.

می‌پرسد: «خانم جان، طیاره‌ی سوئد کجاست؟»

پاسپورتش را ورق می‌زنم. خالی‌ست. اولین سفرش است. اسمش اناریانو چناری‌ست. تندتند ورقه‌اش را پر می‌کنم. متولد هزار و دویست و نود و شش است. هشتاد و سه سال دارد. با من همسفر است، همان پرواز، می‌رود به پاریس و از آنجا به سوئد.

می‌گوید: «ده سال است که پسرهام را ندیده‌ام. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. گفتم الهی قربانتان بروم. چرا رفته‌اید آن سر دنیا؟ یزد خودمان چه عیب و ایرادی داشت؟ جد کردند که می‌خواهیم برویم. الا بلا. شوهر خدایامرزم گفت جنون جوانی است. زده به سرشان.»

آقای طوطی دنبال من می‌گردد. کوتاه و لاغر است، قد بچه‌ای ده ساله، اما دماغی بزرگ و پیر دارد و شیشه‌ی عینکش به کلفتی ته استکان است. تبرزین را امتحان می‌کند. حرف نمی‌زند. می‌گیردش زیر نور چراغ.

می‌گوید: «این تبرزین قدیمی‌ست.»

سرم را تکان می‌دهم. انار بانو سرک می‌کشد. دستش را به سر تبرزین می‌مالد.

می‌گوید: «خانم جان، مگر سوغاتی قحط بود؟ این مال درویش‌هاست.»

می‌پرسم: «قدیم یعنی کی؟»

آقای طوطی از سماجت من ناراضی‌ست. وقت ندارد. می‌گوید: «سرش باستانی‌ست. دمش جدید است.»

در هر حال، از آن جا که می‌توان با آن سر خلبان هواپیما و تمام خدمه و مأمورین انتظامی را برید و مسافرها را گروگان گرفت و هواپیما را به آفریقا برد، خطرناک است.

می‌گویم: «تبرزین هخامنشی مال شما.»

قبول نمی‌کنند. باید آن را پس داد. خانم پیر از کنار من جم نمی‌خورد. آقای طوطی عجله دارد. خوابش می‌آید. خمیازه می‌کشد.

تبرزین را دست می‌گیرم. می‌آیم توی محوطه‌ی فرودگاه تا آن را به دوستی که برای بدرقه‌ام آمده بود، بدهم. از بدرقه‌کننده اثری نیست. پشت شیشه‌ای‌ها می‌خندند و برایم دست می‌زنند. از شرم به خودم می‌پیچم.

دسته‌ای چهل پنجاه نفری، پیر و جوان و انواع بچه‌های قد و نیم قد، با گل‌های پلاستیک‌های گلابول، منتظر مسافره‌ای رسیده از هند هستند. شلوغ پلوغ و خرتوخر است.

بچه‌ای پایم را لگد می‌کند. می‌دود و دسته‌گل پلاستیک‌اش را با خوشحالی تکان می‌دهد.

تبرزین را به باربری که کنار در ایستاده هدیه می‌کنم. نفس زنان و بد اخلاق برمی‌گردم و می‌بینم که خانم پیر، گیج و مضطرب، سر جایش ایستاده و به اطراف نگاه می‌کند. راهش را بلد نیست. چشمش که به من می‌افتد، ذوق می‌کند. دستش را برایم تکان می‌دهد. خودش را به من می‌رساند.

می‌گوید: «خانم جان، کجا بودی؟ گفتم رفتی و من جا ماندم.»

به دنبالم می‌آید. کیف دستی‌اش سنگین است و هن و هن می‌کند. عرق از سر و رویش جاری‌ست. دستمالی چهارخانه از توی جیب روپوشش بیرون می‌کشد و صورتش را خشک می‌کند، دستمالی بزرگ نصف یک رومیزی.

می‌گوید: «سهیلا خانم توی ده ما معلم مدرسه است. اسم تمام شهرهای دنیا را می‌داند. به من گفت ننه اناری، سوئد تابستانش هم یخبندان است. صد و پنجاه درجه زیر صفر می‌شود. گاو و گوسفندها ایستاده خشک می‌شوند. من هم از ترس هر چه لباس پشمی داشتم روهم روهم تنم کردم، دارم از گرما هلاک می‌شوم.»

هواپیما یک ساعت تأخیر دارد. شاید هم دو ساعت. معلوم نیست. بدرقه کننده‌ها، با صبر و حوصله‌ای غم‌انگیز، پشت دیوار شیشه‌ای ایستاده‌اند. این طرفی‌ها به آن طرفی‌ها نگاه می‌کنند. صداهایشان به گوش هم نمی‌رسد.

تاریخ و ساعت پرواز از پیش تعیین شده، اما واقعیت آن مسلم نیست. هزار شاید و شک و دلهره به آن آویخته است. فکرهای سیاه توی سرم می‌چرخند. شاید ممنوع‌الخروج باشم؟ شاید آن‌هایی را که دوست دارم دیگر نبینم. شاید فلانی و فلانی و فلانی در غیاب من بمیرند. انتهای این «شاید» به کلمه‌ی «هرگز» متصل است و «هرگز» کلمه‌ی تلخ و تاریکی‌ست که تازگی‌ها، مثل ادراک گنگ مرگ، وارد ذهنم شده و آن پس و پشت‌ها منتظر خودنمایی نشسته است.

انار بانو چناری، ساکت و صامت، مثل سایه به دنبال من است. یک‌ریز حرف می‌زند. دلشوره از نگاه سرگردان و لرزش دست‌هایش بیرون می‌ریزد.

می‌گوید: «خوش به حال آن‌هایی که بچه‌های سر به راه دارند. پسرهای من از بچگی هوایی بودند. آرام و قرار نداشتند. از مردم ده بدشان می‌آمد. همش می‌خواستند بروند شهر. بروند تهران. بروند یک جای دیگر. کجا؟ خودشان هم نمی‌دانستند. ما که جوان بودیم یک جا بیشتر نمی‌شناختیم. یزد برایمان اول و آخر دنیا بود.»

اول و آخر دنیا!

می‌گویم: «ننه خانم، خوش به حالت که جای خودت را پیدا کرده‌ای.»

حواسش پیش پسرهایش است. یادش رفته کجاست و چه راه درازی در پیش دارد. چشم‌هایش پر از خواب است، خواب یزدی که پشت سر گذاشته و شهر غریبی که در انتظارش است.

می‌گوید: «برای پسرهام نامه دادم. من که سواد ندارم. من گفتم سهیلا خانم نوشت. پرسیدم: شماها آنجا که هستید، آن سر دنیا، خوش و سالم‌اید؟ جواب دادند ننه، ما اینجا بی‌کس و کاریم. استخوان‌هایمان از سرما یخ زده. بعضی شب‌ها زارزار گریه می‌کنیم. حالا می‌خواهیم برویم آمریکا. سهیلا خانم گفت آمریکا شیطان است. شوهرم مرد و زنده شد. گفت پسرهای من هرجایی شده‌اند. پایشان از زمین کنده شده. هر جا بروند غربتی‌اند.»

می‌گویم: «عجله کن. باید کیف دستت را نشان بدهی.»

انار خانم دو تا کیف دستی دارد. در اولی را باز می‌کند. پر از خرت و پرت است: چند جعبه شیرینی، دو سه قواره تافتهدی یزدی، چند تا کاسه پلاستیکی و دو جفت کفش مردانه، سوغات برای پسرها. کیف دستی دوم پر از انار و بادمجان است.

می‌گوید: «انارهای باغ خودمان است.»

کارمان تمام می‌شود. از این خوان می‌گذریم. چمدان‌هایمان را برمی‌داریم و راه می‌افتیم. انار خانم پشت سرم می‌آید. بلیت او را با بلیت خودم نشان می‌دهم. جایمان مشخص می‌شود. می‌رویم به طبقه‌ی بالا. پاسپورتم را آماده توی دست می‌گیرم. دلم بدون دلیل، شاید از روی عادت، شور می‌زند. منتظر اتفاقی ناگوار هستم. قلبم می‌زند. می‌ترسم از این که چیزی کم یا زائد داشته باشم، که مهری در پاسپورتم نخورده باشد، که علامتی خاص مانع رفتنم شود. چرا؟ نمی‌دانم. هر چیزی ممکن است. پرسش و دلهره‌ای همگانی‌ست.

به خیر می‌گذرد.

تفتیش بدنی مثل آن وقت‌ها نیست. آسان‌تر شده است. انار بانو قلقلکی‌ست. دست که به تنش می‌خورد به خودش می‌پیچد و غش و ریشه می‌رود. دو تا انگوی طلا به هر دو دست دارد، به اضافه‌ی یک انگشتر عقیق که نشان می‌دهد. زیادی نشان می‌دهد و با چشم‌های مضطرب به اطراف، به دور، به من نگاه می‌کند. یک جفت گوشواره‌ی یاقوت، که ارزش چندانی ندارد، ته جیش قايم کرده است. می‌ترسد گیر بیفتد و به جرم قاچاق جواهر دستگیر شود. گیر هم می‌افتد. می‌لرزد.

می‌گوید: «این گوشواره‌ها را برای عروسم می‌برم. سهیلا خانم داده. کور شوم اگر دروغ بگویم. عروسم فرنگی‌ست. مسلمان شده. نماز می‌خواند»، و التماس می‌کند.

کاریش ندارند. می‌تواند برود. گوشواره‌ها را بهش می‌دهند.

می‌گوید: «پسر بزرگم زن فرنگی گرفته، از دهات سوئد. گفتم نه، برگرد بیا به شهر خودت. دخترهای یزدی مثل پنجه‌ی آفتابند. ما که زبان سوئدی بلد نیستیم. چه طوری با زنت حرف بزیم؟»

می‌رسیم به سالن انتظار. انار بانو کنار من روی صندلی ولو می‌شود. چرت می‌زند. چیزهایی زیر لب می‌گوید. سرش توی سینه‌اش افتاده و پاهایش از هم باز مانده است. انگار خواب پسرهایش را می‌بیند، پسرهای هوایی که در سرزمین‌های یخبندان، به دنبال زندگی بهتر می‌گردند. خم می‌شود رو به جلو و از صندلی‌اش می‌سرد. از جایم می‌پریم. مسافر کناری نیز به کمک او می‌شتابد. بلندش می‌کنیم. هاج و واج است. نمی‌داند کجاست. پسر بچه‌ای بلند می‌خندد و زنی با اندوه سرش را تکان می‌دهد.

«خانم جان»، صدایش بغض آلود است. روسری‌اش را صاف و مرتب می‌کنم. خودش را جمع و جور می‌کند. گردنش را بالا می‌گیرد. سعی می‌کند بخندد یا، دست کم، لبخند بزند. می‌خواهد حفظ ظاهر کند، اما چشم‌هایش لبریز از خواب و خستگی‌ست و بدن پیرش در حال سقوط است.

مسافرها را صدا می‌زنند. باید سوار شد. صفی درهم و طویل خروج را مشکل کرده است. انار بانو برای رفتن عجله دارد و قاتی مسافرها می‌لولد. پای پله‌های هواپیما، مبهوت و هراسان، می‌ایستد و خیره خیره به بال‌های عظیم هواپیما نگاه می‌کند. کیف دستی‌اش سنگین است. نای جم خوردن ندارد. دو پله بالا می‌آید و می‌ایستد. راه را بند آورده است. خدمه‌ی زمینی هواپیما به کمکش می‌آید. زیر بغلش را می‌گیرد و پله به پله، او را بالا می‌کشد.

جایش کنار من است. ذوق می‌کند. می‌نشیند و کیف دستی‌اش را با زور و زحمت، زیر پا جای می‌دهد.

می‌گوید: «ای پسرها، امان از دست شماها. کاش عشقتان از دلم می‌رفت و این طوری سرگردان نمی‌شدم.»

کفش‌هایش را درمی‌آورد. می‌نالد. جوراب‌های کلفت سیاه به پا دارد. گرمش است. صورتش غرق غرق است.

می‌گوید: «خدا را شکر که جایم پیش شماست. سهیلا خانم بهم گفت که ننه اناری، اگر شانس بیاوری، کنار یک آدم همراه می‌نشینی، مثل دختر خودت. حیف که من دختر ندارم. دختر با مادر ایاق است. محال بود من را بگذارد برود سوئد. شما چی؟ بچه دارید؟»

می‌چرخم و پشت به او صورتم را توی بالش فرو می‌کنم. باید بخوابم.

بازوی نرم و گوشت‌آلود ننه اناری فشاری ملایم به شانهام می‌دهد. بدن گرم و خسته‌اش روی صندلی پخش می‌شود و نیمی از جای من را اشغال می‌کند. ته نفسش بوی گرسنگی می‌دهد اما تنش خوش بوست. لبه‌ی پتو را روی چشم‌هایم می‌کشم و به خوابی که پشت پلک‌هایم نشسته، خیره می‌شوم.

می‌پرسد: «خانم جان، شما هم به سوئد می‌روید؟»
سرم را تکان می‌دهم.

می‌گوید: «می‌ترسم جا بمانم.»
جواب نمی‌دهم.

«خانم جان، هر وقت رسیدیم سوئد من را خبر کن.»
می‌گویم: «بخواب خانم اناری. بخواب.»

خانم مهماندار کمر بند مسافری را بازرسی می‌کند. کمر بند من بسته است. اناریانو از راه و رسم سفر با هواپیما سررشته ندارد. گیج شده است. وول می‌زند. آرنجش محکم به پهلویم می‌خورد.

می‌گوید: «خانم جان. من که زبان خارجی بلد نیستم.»

خانم مهماندار می‌خواهد کمر بند او را برایش ببندد. سر کمر بند زیر تنه‌ی انار بانوست. در نمی‌آید. دستم را با زور و زحمت، زیر بدن داغ و خسته‌اش می‌کنم. قلقلکش می‌آید. به خودش می‌پیچد و غش و ریشه می‌رود.

می‌گویم: «لطفاً، خودت را بلند کن»، و سر کمر بند را میان انگشتانم می‌گیرم، می‌کشم، بیرون نمی‌آید. محکم‌تر می‌کشم. فایده ندارد. چاق و سنگین است. روی کمر بند و روی دست من نشسته و خیال جنبیدن ندارد. مهماندار هواپیما به کمک می‌آید و دستش را از سمت دیگر زیر او می‌سرازد. انار بانو سخت قلقلکی‌ست. بالا و پایین می‌پرد. ولو می‌شود. یک وری روی من می‌افتد و سر کمر بند از زیر بدنش درمی‌آید.

می‌گوید: «وای خانم جان، مردم. گوشت تنم آب شد. چقدر خندیدم. کاش پسر هام می‌دیدند»، و دوباره غش و ریه می‌رود. دستم را می‌گیرد و میان دست‌های زبر و گرمش نگه می‌دارد.

مهربان و خوش صورت است و چشم‌های گرد و سیاهش برق می‌زند. دوباره می‌گوید: «خانم جان. هر وقت رسیدیم سوئد خبرم کن. می‌ترسم جا بمانم.»

بهش توضیح می‌دهم که هواپیما مثل اتوبوس نیست. ده جا توقف نمی‌کند. از فرودگاه تهران بلند می‌شود و در فرودگاه شارل دوگل می‌نشیند. باید پیاده شود و طیاره‌اش را عوض کند.

گیج‌تر می‌شود. مبهوت نگاهم می‌کند. سر از حرف‌هایم در نمی‌آورد. «سوئد» تنها جایی‌ست که شنیده و به خاطر سپرده است.

می‌گوید: «خانم جان، سه روز است که تو راهم. از یزد با اتوبوس رفتم تهران. اتوبوسمان خراب شد. لاستیکش ترکید. کجکی رفت، خورد به یک پیرمرد خرکچی. پیرمرد بیچاره عمرش را داد به شما. خلاصه، سرت را درد نیاورم. شب توی راه خوابیدیم. ساس و پشه تا صبح پوستم را کند. هلاک شدم. فکر کردم تو راه می‌میرم. من هزار درد و مرض دارم. سنم هشتاد به بالاست. اما عشق دیدن این دو تا پسر بهم قوت می‌دهد. این کیف دستی که می‌بینید پر از برنج و انار است. چند تا شیشه رب انار هم آورده‌ام. چه ربی. مال ده خودمان است. برای همین به من می‌گویند ننه اناری، و بلند می‌خندد. دست می‌کند و از توی کیفش دو تا انار سرخ درشت درمی‌آورد.

«بفرمایید، میل کنید.»

سرم را تکان می‌دهم. انارش را آبلمبو می‌کند. چشمم خیره به پوست شفاف انار است که شبیه به بادکنکی نازک شده و آماده‌ی ترکیدن است.

می‌گویم: «نه. نه. نمی‌خواهم. فشارش نده» و خودم را کنار می‌کشم. روپوشم سفید است.

می‌گوید: «نترس خانم جان. این انار از آن انارهای معمولی نیست. انار محبت است» و با انگشتان پرزورش به گوشه‌های برجسته‌ی آن فشار می‌دهد.

می‌گوید: «من زیر درخت انار بزرگ شده‌ام. بابا ننه که نداشتم. به جای شیر مادرم بهم آب انار دادند. شاخه‌ی درخت را می‌کشیدم پایین. انار آبلمبو را میک می‌زدم. خیال می‌کردم پستان مادرم است. مردم گفتند انارک، این درخت مادر توست. درخت عشق است. کنارش هم یک درخت چنار بود. گفتند این هم پدر توست. ما شدیم صاحب پدر و مادر. رفتیم شناسنامه بگیریم، یارو گفت اسمت چیه؟ گفتم انارک. گفت اسم بابات چیه؟ گفتم چنارک. گفت: برو گم شو، مگر تو از درخت زاده شدی؟ گفتم: بله.»

صدای ملایمی دارد و چشم‌هایش می‌خندد. گرد و قلنبه و کوچک است و پاهایش به کف هواپیما نمی‌رسد. صورتش هم شبیه به اناری سرخ و آبلمبوست، با لپ‌های قرمز و لب‌هایی آبدار. پیرزن تو دل برو و سرحالی‌ست. مدام وول می‌زند و پاهای کوچک و چاقش را تکان می‌دهد.

خواب از سرم پریده است.

یک ساعت از پرواز می‌گذرد. برایمان صبحانه می‌آورند. ننه اناری گرسنه است و نان و مربایش را درجا می‌بلعد.

می‌پرسد: «خانم جان، گرسنه نیستی؟ چرا نمی‌خوری؟» و با اجازه‌ی من ته‌مانده‌ی صبحانه‌ام را جلو خودش می‌گذارد و ملج ملوچ می‌کند.

می‌پرسد: «شما هم بچه دارید؟»

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم.

می‌پرسد: «بچه‌ها پیش خودتان هستند؟»
«بله.»

می‌گوید: «خوش به سعادتتان. چه اقبالتان بلند است. بچه یعنی شیرهی عمر آدم. من دوازده سال است که پسرهایم را ندیده‌ام. کی به عقل ناقصم می‌رسید که بچه‌های من، بچه‌های ننه اناری، سر از فرنگ درآورند؟»

پسر بزرگه نامه داد. نوشت که ننه من نماز می خوانم و در راه وطنم می جنگم. پرسیدم ننه، با کی می جنگی؟ نوشت با دشمن های دین و وطن. پسر کوچیکه اهل این حرفها نیست. سالی یک بار نامه می دهد و حرف های شیرین می زند. می نویسد ننه، بیا با هم می ریم کافه می رقصیم. دروغ می گوید پدر سوخته. ولی با همین دروغهاست که قند را توی دل آدم آب می کند. آن یکی همش فکر جنگیدن است. هی می خواهد سر ببرد. گفتم: «مگر تو قصابی، آدم کشی؟» گفت: «یک روز، بالاخره، سرهنگ زمانی را می کشم.» شوهر بدبختم زد تو سرش. گفت الاغ، سرهنگ زمانی مسلمان است. زن و بچه دارد. گناه است. جد کرد. گفت فلانی را هم می کشم. دروغ می گوید. دروغ های دهن پر کن. دو بار زن فرنگی گرفته. زن اولش شبیه گربه بود. یک تکه استخوان. شوهرم تف کرد. عکس عروسش را پاره کرد، ریخت تو خلا. تا این که عکس پسر کوچیکه آمد. موهایش را بور کرده بود. مثل ماه شده بود، شکل دخترها. نوشته بود ننه، من ساز فرنگی می زنم و توی عروسی ها آواز می خوانم. شوهرم گفت بی آبرو شدیم. زیر ابروهایش را برداشته. سفید آب مالیده. این پسر من نیست. ماتم گرفت. گفت پسرهای من مرده اند. آنقدر ناله کرد تا راست راستی مرد. من هم گفتم بی شوهر و بچه زندگی جهنم است. رفتم دراز کشیدم زیر درخت انار. صبر کردم عزرائیل بیاید و جانم را بگیرد. یک مرتبه شنیدم مردم ده صدایم می زنند. پستیچی بود. صدای زنگ دوچرخه اش هنوز توی گوشم است. چه جرینگ جرینگی. بچه های ده نشسته بودند سر دیوار دست می زدند. کدخدا هم آمده بود. گفت ننه اناری، چه نشسته ای که برایت از فرنگ نامه آمده. نامه را کدخدا گرفت. پاکت و تمبرش را برای خودش برداشت. گفت سند است، باید بایگانی شود. نامه از پسر کوچیکه بود. نوشته بود مادر، پاشو بیا. دلم برات لک زده. می ترسم تو هم بمیری. خانمی که شما باشید، انگار صد سال جوان شده باشم. از جایم پریدم. گفتم ننه، الهی درد و بلات بخورد به جانم. شکل زنها شدی که شدی. هر ریختی باشی جیگر گوشه ی منی. سوئد کجاست؟ پرس و جو کردم. توی ده ما هیچ کس نمی دانست سوئد کجاست. کدخدا گفت نرو. تو راه می میری. گفتم من می روم. پای پیاده هم شده خودم را به سوئد می رسانم. مردم گفتند باید از هفت تا دریا بگذری. گفتم می گذرم. خدا با من است. بچه هایم چشم به راه اند. پسر بزرگه عصبانی مزاج و جوشی ست. صبح تا شب می گوید باید انتقام گرفت. سرش بوی قورمه سبزی می دهد. زمان شاه دو دفعه رفت زندان و درآمد. ادب نشد. باز گفت باید همه را دار زد. باید انتقام گرفت. گفتم ننه، همه بنده ی خدا هستند. گفت نخیر. این حرفها کفر است. فقط ما بنده ی خدا هستیم. باقی دشمن دین و وطن اند. یک روز، چند تا پاسدار آمدند توی ده ما. دنبال پسرم بودند. رفت توی زیرزمین سرهنگ زمانی قایم شد. چهل روز پنهان بود. سرهنگ زمانی بهش آب و نان می داد. تا، بالاخره، زد به کوه و کمر و آواره شد. سه سال ازش بی خبر بودیم. فکر کردیم مرده. سه سال عزاداری کردیم. به همه گفتیم شهید شده. مردم می آمدند بهمان تبریک و تسلیت می گفتند. فرش زیر پایمان را فروختیم، دادیم به مسجد که جشن بگیرند. یک روز، شکر خدا، خبر آمد که در سوئد است. اول گمانم کردیم سوئد جایی در ایران است، از دهات شمال است. بعد فهمیدیم آن سر دنیا است. پسر کوچیکه هم هوایی شد. افتادم روی دست و پایش. گفتم، دردت به جانم، تو یکی نرو. فایده نداشت. گفت من هم می خواهم بروم یک جای دیگر. یک شهر دیگر. جوان یک موجود خری ست که فقط حرف خودش را می زند. راه افتاد و رفت. چند سال توی ترکیه ویلان بود تا داداش بزرگه کارش را درست

کرد. سرتان را درد آوردم. نگذاشتم بخوابید. خواستم ببینید بچه چه به روز آدم می آورد. ده سال است که توی خواب و بیداری با این پسرها حرف می زنم. می ترسیدم نسیان بیاورم و پسرها را فراموش کنم. شوهرم گفت نسیان برکت است. رحمت است. کاش عشق این پسرها از دلمان می رفت. کاش سرمان را می گذاشتیم زمین و می مردیم. من قسم خوردم تا بچه هایم را نبینم، سرم را زمین نگذارم. نماز که می خواندم اسم پسرهایم را بلند بلند به زبان می آوردم. آنقدر گفتم تا صدایم به گوششان رسید. برایم بلیت دادند. از یزد آمدم تهران. رفتم منزل آقای مهندس، برادر سهیلا خانم. آقای مهندس کمک کرد و من را آورد فرودگاه. گفتند سوئد بادمجان نیست. چند کیلو با خودم آورده ام. کاش شما هم می آمدید به سوئد. همین امشب می خواهم خورش بادمجان درست کنم. بعد هم خورش فسنجان. هر شب یک جور غذای ایرانی برای این پسرهای نامهربان درست می کنم تا هوای یزد به سرشان بزند. سوئد کدام جهنم دره ایست؟ سهیلا خانم گفت که آب توی دهان یخ می زند. اشک توی چشم مثل خرده شیشه می شود. آدم را درجا کور می کند. گفتم ای خدا، نکند بچه هام کور شده باشند؟ خدا می داند این مدت چی خورده اند. شوهرم گفت این ها گوشت خوک می خوردند. واسه همین است که شکل زن ها شده اند. پسر بزرگم گردن کلفت است. زیر ابرو برنداشته، اما از بس اخم کرده و خواسته از این و آن انتقام بگیرد، چشم هایش به هم نزدیک شده. تا از راه برسیم پسر کوچیکه را بغل می کنم. فشارش می دهم روی سینه ام. شب می خوابم پای تشک اش و سرم را می گذارم روی پاهایش. بچه که بود پابرنه راه می رفت. پاهایش بوی علف می داد. همیشه هم گزنه تمام جانش را گزیده بود. حالا، دست و پایش را با صابون فرنگی می شوید. بوی غریبه ها را می دهد. پسر بزرگم، دنیا که آمد، بوی آدم های بالغ را می داد. بوی عرق تن آدم گنده ها را. شوهرم گفت این پسر شر است. از بویش پیداست. گفتم حکمت خداست. همه که نباید بوی خوب بدهند. هر کس بوی خودش را دارد. سگ و گربه ها بوی بد می دهند، اما دلشان پاک است. مرغ ها بوی گند می دهند، اما زبان بسته و معصوم اند. شوهرم گفت که این پسر مغزش گندیده است. این بو از کله اش می آید. مال پاهایش نیست. چه بگویم. به دماغ من بوی گلاب بود. خب، من عاشقم. دست خودم نیست. به مجنون گفتند لیلی شکل شغال است. گفت الهی قربان شکل مثل شغالش بروم. عاشق این جوری ست. پسر کوچیکه خوش اخلاق است. برایم ساز فرنگی می زند و من برایش می رقصم. چه قری بدهم. بیا و ببین. نوشته ننه، دست پخت تو عالی ست. یک رستوران ایرانی راه می اندازیم. پولدار می شویم. اسمش را می گذاریم رستوران انار بانو و پسرهایش.»

هوا بد است و هواپیما بالا و پایین می رود. ننه اناری از بالا و پایین رفتن هواپیما خوشش می آید. دست هایش را به هم می زند و پاهای کوتاهش را تکان می دهد.

این زن نمی داند که وسط زمین و آسمان معلق ایم؟ که اگر هواپیما بیفتد هزار تکه می شویم؟ که زندگی مان به مویی بند است (ترس های من).

می‌پرسد: «خانم جان، برای قضای حاجت کجا باید رفت؟»

جوابش را نمی‌دهم. بدنم شل شده و قلبم می‌کوبد. دقیقه‌ها را می‌شمارم. زمان تبدیل به لحظه‌ای طویل شده و پاهایم، با اضطرابی دردناک، به دنبال زمین می‌گردد، زمین سفت محکم.

ننه اناری بی‌طاقت شده است. کمر بندش را باز می‌کند و نیم‌خیز می‌شود. مهماندار فرانسوی بهش اشاره می‌کند بنشیند. ننه اناری ران‌های چاقش را به هم فشار می‌دهد.

می‌گویم: «بشین، صبر کن. می‌افتی.»

گوش نمی‌دهد. عجله دارد. راه می‌افتد. کفش‌های زیر صندلی‌ست. تلوتلو می‌خورد.

مسافر پشت سری به دادش می‌رسد. مرد جوان و پرحوصله‌ای‌ست. زیر بازویش را می‌گیرد و راهنمایی‌اش می‌کند. هواپیما توی چاه هوایی می‌افتد و زنی جیغ می‌کشد. ننه اناری، با یک دست به مرد جوان آویزان می‌شود و با دست دیگر سر و گردن مسافری نشسته را می‌گیرد، می‌خندد. مهماندار فرانسوی از دست مسافره‌های ایرانی خسته شده است. سرش را با ناامیدی تکان می‌دهد و دست از اعتراض می‌کشد.

پلک‌هایم روی هم می‌افتد. پسرهای ننه اناری ته چشم‌هایم می‌لولند. سردشان است. می‌لرزند.

می‌پرسم: «پسرها، اینجا همان جایی‌ست که به دنبالش می‌گشتید؟» جواب نمی‌دهند. برف روی موهای سیاهشان نشسته است. عازم سفر به شهری دیگرند. شهری آن سوی کوه‌ها و دریاها. شهری گرم و آشنا. می‌گویم: «من هم می‌آیم. صبر کنید.» قطاری سوت می‌کشد. مسافرها از در و پنجره‌هایش آویزانند. ننه خانم هم هست. می‌پرسد: «شماها کجا می‌روید؟» هیچ کس نمی‌داند.

تکان شدید هواپیما بیدارم می‌کند. صدای انار بانو از دور به گوشم می‌رسد. با مشت به در دستشویی می‌زند.

«خانم جان. کمک. خانم.»

مهماندار خسته و بداخلاق است. از جایش تکان نمی‌خورد. یکی از مسافرها بلند می‌شود و در را برای او باز می‌کند. دست و صورتش را شسته و آب از حاشیه‌ی چارقدش می‌چکد.

می‌گوید: «وای. چه جای تنگی بود. خدا نصیب نکند. خیلی ببخشید. جسارت است. اما مستراح هم مستراح‌های خودمان.»

تکان‌های هواپیما، به تدریج، کم می‌شود. نفسم درمی‌آید. اما تنم شل شده و دست‌هایم جان ندارند. پتو را روی صورت‌م می‌کشم و تا ایستادن هواپیما پلک‌هایم را باز نمی‌کنم.

چرخ‌های هواپیما محکم روی زمین می‌خورد و ننه اناری از جایش می‌پرد. می‌بیند مسافرها مشغول جمع کردن اسباب‌هایشان هستند و باعجله کمر بندش را باز می‌کند.

می‌پرسد: «خانم جان، رسیدیم؟»
«بله.»

«رسیدیم به سوئد؟»
«نخیر.»

«پس کجاییم؟»
«پاریس.»

مسافرها عجله دارند. توی راهرو صف کشیده‌اند و به هم فشار می‌آورند.

«سوئد ایستگاه بعدی‌ست؟»

برای بار چندم بهش توضیح می‌دهم که باید پیاده شود، هواپیمایش را عوض کند و برود پیش پسرهایش.

می‌گوید: «وای خدا. من که سواد ندارم. بلد نیستم. زبان این‌ها را نمی‌فهمم.»

می‌گویم: «بلیتت را نشان بده. راهنمایی ات می‌کنند.»
«به کی نشان بدهم؟»

«به مأمورین ای‌پرفرانس.»
می‌گوید: «من پیاده نمی‌شوم. از جایم تکان نمی‌خورم. می‌ترسم جا بمانم. گم می‌شوم.»

می گویم: «بیا من نشانت می دهم.»
التماس می کند: «خانم جان، الهی فدات شوم. تا سوئد با من بیا.»

اشک توی چشم هایش حلقه می زند. سرش را می اندازد زیر و با خودش حرف می زند.

می گویم: «انار خانم، بلند شو. نترس. گم نمی شوی. می سپارمت دست یک نفر بهتر از خودم.» مردد است.
چاره ای ندارد. قبول می کند.

می گوید: «خدا را چه دیدی. شاید پسرها همین جا باشند.»
«شاید.»

پاهایش باد کرده و توی کفش نمی رود. کفش هایش را زیر بغل می گیرد و راه می افتد. می نالد. زانوهایش خشک شده است.

می گوید: «اگر به خاطر این بچه ها نبود از جایم تکان نمی خوردم. یزد خودمان مثل بهشت است. حیف نیست. انقلاب مال شهری هاست. کاری به ما ندارد. پسر مشداکبر پاسدار شده. بچه ی بدی نیست. رفته شهر. گفتم، ننه، شما هم می ماندید، وقت پیری عصای دستم می شدید، گوش ندادند.»

مهماندارها دم در هواپیما صف بسته اند. ننه اناری با مهماندار فرانسوی خوش و بش می کند. می خواهد صورت او را ببوسد. قدش کوتاه است و دهانش به گونه های او نمی رسد. مهماندار می خندد و دست او را فشار می دهد.

راهروی درازی در پیش است.

می پرسد: «سوئد تا اینجا خیلی فاصله دارد؟»

کیف دستی اش را می گیرم. عجیب سنگین است. پس می دهم به خودش.

می گویم: «ببین، تو باید از این سمت بروی و من از آن طرف. راهمان یکی نیست. بلیتت را به آن دو تا خانم نشان بده (خانم های شرکت هواپیمایی را نشان می دهم) و از آن ها کمک بخواه.»

مبهوت نگاهم می‌کند. منتظر این جدایی ناگهانی نبوده‌ام. گوشه‌ی کتفم را می‌چسبید.

می‌گویم: «ننه خانم. سفرت بخیر. یک بشقاب از چلو خورشید بادمجان برای من کنار بگذار.»

می‌گوید: «چه طوری حالیشان کنم؟ من که زبانشان را بلد نیستم.»

«بلیت را نشانشان بده.»

«چی بگویم؟»

«بگو سوئد.»

با خودش تکرار می‌کند «سوئد» و به بلیتش خیره می‌شود.

صدا می‌زند: «خانم جان.»

راه می‌افتم. پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. سفر طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. خوشحالم که پایم روی زمین است و از آن تکان‌های لعنتی در میان زمین و آسمان خبری نیست. مسافره‌های ایرانی، باعجله، از هم جلو می‌زنند. می‌دوند. ته سرم، همچنان، متصل به ننه اناری‌ست. رفت، نرفت؟

بیشتر مسافرها پیش از من رسیده‌اند و صف طولانی جلو باجه‌ی بازرسی پاسپورت‌هاست. دست چپ صف اتباع اروپایی‌ست. سمت راست مال خارجی‌هاست. عرب، ایرانی، سیاه، زرد، افغانی و غیره. کسی روی شانهم می‌زند. مردی غریبه است.

می‌گوید: «ببخشید. خانم پیری که کنار شما نشسته بود، قادر به حرکت نیست. دنبال شما می‌گردد.»

می‌گویم: «کسی نیست کمکش کند؟ من عجله دارم.»

«دنبال شما می‌گردد. زبان سرش نمی‌شود. از غریبه‌ها می‌ترسد.»

ای داد. برمی‌گردم و ته راهرو را دیدم. چشمم به ننه اناری می‌افتد که تک و تنها، وسط راهرو، همان جا که از هم جدا شدیم، روی زمین نشسته و کیف دستی اش را در بغل گرفته است. مسافرها باعجله از کنار او

می‌گذرند. چشمش از دور به من می‌افتد و از خوشحالی جیغ می‌کشد. صورتش می‌شکفتد. می‌خزد جلو و چهارچنگولی به استقبال من می‌آید.

می‌گوید: «خانم جان. می‌بخشی. الهی فدایت شوم. جفت پاهایم خشک شده. یک قدم نمی‌توانم بردارم. به هر که رد شد گفتم سوئد - سوئد - چند دفعه گفتم، محل سگ بهم نگذاشت.»

زنی با صندلی چرخدار می‌گذرد. ننه اناری با حسرت به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «از این صندلی‌ها خانم جان، از این‌ها پیدا کن.»

می‌گویم: «خیلی خب. همین جا بشین. از جات تکان نخور تا من برگردم.»

با مأموران ایرفرانس چانه می‌زنم. خواهش و التماس می‌کنم. بی‌فایده است. صندلی‌های چرخدار را از پیش گرفته‌اند. باید تقاضانامه پر کرد و چند روز منتظر شد.

توضیح می‌دهم: «این زن از دهات ایران می‌آید (توضیحی بی‌مورد) و پاهایش خشک شده است. قادر به راه رفتن نیست.»

دلشان می‌سوزد، اما باید مقررات را رعایت کرد. هرکاری قانون دارد. باید از پیش تقاضا کرده بودیم. شهر هرت که نیست.

چه کار کنم؟ بگذارم بروم؟ نه. نمی‌توانم. دلم نمی‌آید. چشمم به چرخ می‌مغولم - مخصوص بار - می‌افتد. از آن نوع چرخهاییست که جلو و اطرافش میله ندارد. می‌توان تویش نشست. عالی‌ست. عجله می‌کنم. ننه اناری، کفش‌هایش به دست و پاهایش گشوده از هم، وسط راهرو، روی زمین نشسته است. آدم‌ها بی‌تفاوت از کنارش می‌گذرند. کیف دستی‌اش را توی چرخ می‌گذارم و می‌مانم ول معطل که خودش را چه کار کنم؟ جلو و اطراف چرخ باز است.

می‌گویم: «انار خانم، بلند شو. بشین جلو این چرخ.»

می‌گوید: «وای، خانم جان»، و مبهوت نگاهم می‌کند. باورش نمی‌شود. می‌خندد.

«وای خانم جان ندارد. یاالله. پاشو.»

«یا ابوالفضل.»

«زود باش.»

ناچار می‌پذیرد. خجالت می‌کشد. به آدم‌ها نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «توی این چرخ؟» می‌گویم: «بله. پاشو. کار دارم. دیرم شده.»
سرخ و دستپاچه می‌شود. گریه اش گرفته است.

می‌گوید: «خانم جان، آبروریزی‌ست. بهم می‌خندند.»
می‌گویم: «ننه خانم، کسی ترا نمی‌شناسد. در فرنگ هیچ کاری عیب نیست. بجنب خانم.»

پایش درد می‌کند. کمکش می‌کنم. می‌نالد. تقلا می‌کند، می‌افتد، نیم خیز می‌شود و دست به زانو و دولا، پشت به چرخ می‌ایستد.

می‌گویم: «بشین» و به شانه اش فشار می‌آورم.

وای خانم جانی خفیف زیر لب می‌گوید و ولو می‌شود. سنگین است. چرخ راه می‌افتد و کج کج به سمتی دیگر می‌رود و محکم به دیوار می‌خورد. مسافرها نگاه می‌کنند. می‌خندند. انار بانو روسری‌اش را روی صورتش می‌کشد.

کشاندن چرخ، با آن همه وزن، آسان نیست. دور خود می‌چرخیم و به راست و چپ می‌رویم. ننه اناری کمک می‌کند و با پاشنه‌ی پایش به زمین فشار می‌دهد و چرخ را به جلو می‌راند. عابری به دادم می‌رسد. هر دو با هم دسته‌ی چرخ را می‌گیریم و ننه اناری را به پیش می‌رانیم.

می‌گوید: «آخ، پسرها کجایید که مادران را تماشا کنید؟»

بلیتش را می‌گیرم. نگاه می‌کنم. گوتنبرگ. اطلاعات جغرافیایی من محدود است. گوتنبرگ، از قرار معلوم، شهری در سوئد است. کجای سوئد، نمی‌دانم. پسرها در آنجا منتظر مادرشان هستند. از مأمورین هواپیمایی می‌پرسم. باید به ترمینال «ب» برود. یعنی به سمت دیگر فرودگاه. ده دقیقه راه است. آن هم با اتوبوس.

انار خانم سرش را بالا می‌گیرد و گوش می‌دهد. چشمش خیره به صورت من است. تا ایستگاه اتوبوس راه طولی

در پیش است.

بلیت ننه اناری توی دستم است. با دقت نگاهش می‌کنم. یک ساعت به پرواز پاریس - گوتنبرگ مانده است. وقت زیادی نداریم. با هر جان‌کندنی شده، ننه خانم را، که مثل چادر رختخوابی قلبیه، سوار بر چرخ نشسته، تا ته راهرو می‌برم. سر پیچ چشمم به پلکان برقی می‌افتد و می‌ایستم مبهوت که چه کار کنم.

ننه اناری با دیدن پله‌های متحرک از جا می‌پرد و چشم‌هایش گرد می‌شود.

می‌گوید: «وای خانم جان، این پله‌ها راه می‌روند. من از جایم تکان نمی‌خورم. از یک راه دیگر برویم. از آن سمت. آن طرف پله‌های درست و حسابی‌ست. مثل پله‌های خودمان است. من نمی‌آیم. می‌افتم. می‌میرم.»

می‌گویم: «شلوغ نکن. ساکت شو و گرنه ولت می‌کنم می‌روم.» خسته‌ام و حوصله‌ام سر رفته است.

می‌گویم: «ننه خانم، ترا چه به سوئد؟ پا شدی راه افتادی که چه شود؟ بیچاره می‌شوی. دق می‌کنی.» عصبانی هستم و نمی‌دانم یقه‌ی کی را بچسبم.

می‌گویم: «من کیفیت را می‌برم پایین. از چرخ پیاده شو. یالله.»

زیر بغلش را می‌گیرم. بلندش می‌کنم. می‌نالد. زانوهایش راست نمی‌شود. از چرخ پایین می‌آید و به دیوار تکیه می‌دهد. کیفش را می‌گیرم و از پله‌ها پایین می‌روم. ننه اناری از آن بالا نگاه می‌کند. دستش را به دیوار گرفته و با وحشت به من و پله‌های متحرک زل زده است. یکی دو بار خیز برمی‌دارد و دو قدم جلو می‌آید. یک پایش را بلند می‌کند و بعد، سرش را تکان می‌دهد و با وحشت خودش را عقب می‌کشد. مطمئنم که از بالای اولین پله معلق خواهد شد.

می‌گویم: «انار خانم، بشین روی پله‌ی اول و نشسته بیا پایین.»

می‌گوید: «وای خانم جان. ای خدا. چه خاکی به سر کنم. نمی‌توانم. پسرها گفتند سوئد پشت دروازه است. از رفتن به مشهد آسان‌تر است. گفتند سوار می‌شوی و می‌رسی.»

در فکر چاره‌ام که می‌بینم دو آقای بلند بالای سوئدی قصد پایین آمدن از پله‌ها را دارند و ننه اناری راهشان را بسته است. چیزی به او می‌گویند که نمی‌فهمد و چیزی به زبان سوئدی به من می‌گویند که نمی‌فهمم. ننه اناری را، با ملایمت، کنار می‌زنند اما راهشان، همچنان، بسته است. با هم حرف می‌زنند. به من اشاره می‌کنند و پیش

از آن که فرصت توضیح داشته باشم، می‌بینم که دو نفری زیر بغل ننه اناری را گرفتند و بلندش کردند. ننه اناری جیغ می‌کشد. قلقلکش می‌آید. می‌خندد. وای وای می‌کند. به خودش می‌پیچد و کفش‌های سیاهش با آن دو تا فکل کوچک آهنی، از زیر بغلش می‌افتد. پاهای چاق و کوتاهش را در هوا تکان می‌دهد و چهارچنگولی به دست و یقه‌ی آقایان فرنگی آویزان می‌شود. سنگین است و نگهداشتنش آسان نیست. با خودم می‌گویم الان هر سه با سر معلق خواهند شد و چشم‌هایم را می‌بندم. اما به سلامت می‌رسند و ننه خانم نیمه جان را، خنده کنان، روی زمین قرار می‌دهند. مدتی طول می‌کشد تا نفسش جا بیاید. عرق از سر و رویش جاری‌ست. روسری‌اش یک‌ور شده و یک دسته از موی نیمه سفید و نیمه حنایی‌اش بیرون افتاده است.

می‌گوید: «کدخدا گفت ننه خانم، باید از هفت تا کوه و دریا بگذری. اما نمی‌دانست که باید توی چرخ بنشینم و سوار کول مردای غریبه بشوم.»

چرخ بالای پله‌ها مانده است. لنگان لنگان تا در خروجی می‌رویم. باربری بیکار به ما نگاه می‌کند. صدایش می‌زنم. قرار می‌شود پولی بگیرد و ننه اناری را تا پای اتوبوس ببرد. توضیح می‌دهم: ترمینال «ب».

بلد است.

می‌گویم: «انار خانم. باید از هم جدا شویم. این آقا ترا تا اتوبوس می‌رساند و به راننده می‌گوید کجا پیاده‌ات کند. ترس. این‌ها مردم خوبی هستند.»

می‌گوید: «شما چی؟»

«من می‌روم به راه خودم.»

«خانم جان...»

«برو. به سلامت.»

اشک‌هایش سرازیر می‌شود. دستم را می‌گیرد و صورتم را محکم سه چهار بار می‌بوسد. در کیف دستی‌اش را باز می‌کند. اناری در می‌آورد و بهم می‌دهد.

انار محبت.

می‌گوید: «کاش شما هم می‌آمدید سوئد دور هم بودیم. دست‌پخت من را می‌خوردید. پسرهای من مثل گل‌اند. آنقدر خوب و مهربان‌اند که خدا می‌داند. به این قبله قسم تعارف نمی‌کنم»، و نمی‌داند قبله کدام طرف است.

می‌گویم: «قبول. یک دفعه دیگر.»

می‌گوید: «دفعه‌ی دیگری تو کار نیست. روز مبادای من همین امروز فرداست.»

باربر منتظر اوست. سیاه پوست خوش خنده‌ای‌ست. ننه اناری خیره خیره نگاهش می‌کند. کیف دستی‌اش را به او می‌دهد. دستش را دور بازوی او حلقه می‌کند و آهسته، با قدم‌هایی شمرده، مورچه وار، دور می‌شود. برمی‌گردد و با مهربان‌ترین چشم‌های دنیا به من نگاه می‌کند.

انارش توی دستم است.

باید چمدان‌هایم را پیدا کنم. یک ساعت گذشته است. همسفرهای من همه رفته‌اند. چمدان‌هایم را گذاشته‌اند توی انبار و در انبار قفل است. خواب، خستگی، گرسنگی کلافه‌ام کرده است.

مأمور ایرفرانس به کسی زنگ می‌زند. می‌گوید که باید چند لحظه صبر کنم. چند لحظه می‌شود نیم ساعت. می‌شود یک ساعت. می‌شود یک ابدیت. می‌نشینم منتظر.

به انار بانو فکر می‌کنم. با خودم می‌گویم که رسیده و سرگرم پخت و پز است. پسرها برایش رخت نو خواهند خرید و به جای آن چارقد بزرگ شق و رق، حریری نازک سرش خواهند کرد. می‌برندش به گردش، به تماشای میدان بزرگ شهر، به سینما، به لب دریا و باغ وحش. امشب بعد از ده سال دوری، سرش را روی پاهای بوگندوی پسر بزرگه می‌گذارد و می‌خوابد و چه خواب خوشی می‌کند. خوش تر از همیشه.

چهارشنبه بعد از ظهر. سه روز از برگشتنم می‌گذرد. چمدانم را خالی می‌کنم. روپوش اسلامی را کنار می‌گذارم تا به لباسشویی بدهم. توی جیب‌هایم را خالی می‌کنم. دو تا اسکناس صد تومانی، یک بسته آدامس، یک تکه کاغذ چهارلا، قبض لباسشویی مال پارسال، رسید بانک و یک عدد بلیت هواپیما.

بلیت هواپیما؟

می‌خوانم: تهران - پاریس - گوتنبرگ. یکشنبه، بیست و نه سپتامبر.

یکشنبه بیست و نه سپتامبر.

پاریس - گوتنبرگ.

انار بانو چناری.

گوتنبرگ.

یکشنبه، بیست و نه سپتامبر.

ماتم می‌برد و فکرهایم درهم می‌شود. غیرممکن است. انار بانو رفت. سوار هواپیما شد. خودم دیدم. بلیت را می‌گذارم روی میز. پشت رو. نمی‌خواهم ببینم. نمی‌خواهم فکر کنم. مزه ای تلخ توی دهانم است. اضطرابی دردناک توی روده‌هایم می‌چرخد. نگاهم خیره به آن بلیت لعنتی‌ست.

گفتم: «خانم سربه هوا، نگاه کن ببین چیزی جا نگذاشته باشی؟»
نگاه کرد. کیف دستی‌اش را محکم به سینه‌اش چسبانده بود. پاسپورتش دستش بود.

اما بلیت‌ش؟ بلیت‌ش دست من بود. گذاشتم توی جیب روپوشم و یادم رفت. من احمق. من گیج. باید پیدایش کنم. کجا؟ چه طوری؟ فکرهایم درهم شده و کله‌ام کار نمی‌کند.

کاش کمکش نکرده بودم. کاش سر راهش سبز نشده بودم. کاش به کسی دیگر برخورد کرده بود. چه می‌دانم. تقصیر من بود. تقصیر پسرهایش بود. تقصیر آن پستچی لعنتی بود که نامه ی پسرش را آورد. می‌روم به سوئد. می‌روم به گوتنبرگ. می‌روم یزد. پیدایش می‌کنم.

گفت: «می‌خواهم این پسرها را ببینم. بگیرمشان توی بغلم. صد تا ماچشان کنم و بعد، با دل خوش، سرم را بگذارم زمین و بمیرم.»

تلفن می‌زنم به شرکت ایرفرانس. مشغول است. دوباره می‌گیرم. سه باره. ده باره. مشغول است. بوق بوق بوق بوق بوق بوق. الو. الو. الو. وصل شده اما کسی جواب نمی‌دهد. آهنگ می‌زند. نواری می‌گوید: صبر کنید. هم‌اکنون به شما جواب خواهند داد. هم‌اکنون یعنی یک عمر. یک ابدیت. دلم دارد از حلقم درمی‌آید. گوشی را می‌گذارم. فرودگاه را می‌گیرم. این بار جواب می‌دهند. لیست مسافره‌ای پاریس - گوتنبرگ را می‌خواهم. یک بعدازظهر، بیست و نه سپتامبر. سکوت. طولانی‌ترین سکوت دنیا. ده دقیقه. شاید قطع شده؟ الو. داد می‌کشم.

الوووووو. جواب می دهند. لیست را ندارند. اگر هم دارند نمی دهند. خر تو خر است. خواهش و التماس می کنم. می گویم که خانمی پیر، ایرانی، به اسم انار بانو چناری گم شده. بلیتش دست من است می رفته سوئد. گوتنبرگ. از تهران می آمده. الو؟ صدا قطع و وصل می شود. کسی دیگر حرف می زند. از سر شروع می کنم. توضیح می دهم. کسی به این نام در لیست مسافرها نیست. تلفن می زنم به سفارت جمهوری اسلامی در پاریس. قول همکاری می دهند. پی گیری خواهند کرد. منتها، سفارت سه روز تعطیل است. تلفن می زنم به سفارت جمهوری اسلامی در سوئد. می گویند که خانمی با این اسم به آنها مراجعه نکرده است. تلفن می زنم به دوستی در استکهلم. خواهش و التماس که پی گیری کند، ببیند آیا پسرهایی به نام چناری، اناری، در گوتنبرگ وجود دارند؟ پسرهایی یزدی، یکی با موی بلند رنگ کرده، خواننده و دیگری چشم و ابرو سیاه، بد اخلاق، عصبانی.

می مانم منتظر. شاید به عقل انار خانم برسد و شماره ی تلفنم را از اطلاعات پاریس سؤال کند. با کدام زبان؟

جمعه. شنبه. یک شنبه. دوشنبه. سه شنبه.

هفته ی بعد.

ماه بعد.

و بعد.

انارش را روی میز پای تختم گذاشته ام، انار محبت را می گویم. هزار بار از خودم پرسیده ام کجاست و چه کار می کند؟ می شود هزار جور فکر کرد. فکرهای خوب یا فکرهای بد. امروز از آن روزهای سبک بار روشن است، از آن روزهای نایابی که پرنده های نامرئی پشت پنجره شلوغ می کنند و همسایه ی بدعقن اخمو، برخلاف همیشه، سوت زنان می گذرد و خانم سرایدار، از دنده ی راست پا شده و با پستچی پیر خوش و بش می کند. قیل و قال خوشبخت پرنده ها و روشنی ناگهانی پشت پنجره را به فال نیک می گیرم و با خودم می گویم که انار بانو هم الان تنگ دل پسرهایش نشسته، خورشفت فسنجانش را پخته و خستگی سفر از تنش در آمده است.

با خودم می گویم که یک روز برمی گردم - یک روز خوب خوشبخت - خانه ای، باغکی، یا باغچه ای، رو به کوه و آفتاب می خرم. انار ننه خانم را می کارم و میوه هایش را برای مردم اطراف می فرستم. آنها که از انار محبت چشیده اند می دانند که با هم خواهر و برادرند و هر بار که نگاهشان به هم می افتد، حسی خوب در دلشان می دود و روح آشفته شان برای آنی آرام می گیرد و همه ی اینها به یمن انار بانوی صد ساله ایست که زیر درخت انارش خوابیده و خوابش آن چنان شیرین است که هیچ کس دل بیدار کردن او را ندارد. پسر کوچیکه آهنکی

دلنشین برای مادرش ساخته که اناری‌های عاشق آن را زمزمه می‌کنند. پسر بزرگه صاحب دو دختر چشم سیاه تپل میل، شبیه به ننه اناری شده و فکر انتقام از یادش رفته است. عروس فرنگی خوشبخت است. شب‌ها پیش از خواب کلمه‌ی آش را، مثل دعای معجزه، توی دلش تکرار می‌کند و راحت می‌خوابد.

و من می‌دانم، مطمئنم که انار بانو، هر جا که هست، خواب یا بیدار، به سفر دور و درازش فکر می‌کند، به چمدانی که جا گذاشته بود، به بستن آن کمر بند کزایی و قلقلک‌ها، به نشستن توی چرخ و سوار شدن روی کول مردهای غریبه، به گم شدن بلیتش و به من.

گاهی وقت‌ها خوابش را می‌بینم و صدایش ته گوشم زنگ می‌زند:
«خانم جان، از پسرها نامه داشتم. در آمریکا هم بی کس و کار و غریب‌اند. باز هم راه افتاده‌اند بروند یک جای دیگر. این دفعه کجا؟»

می‌گویم: «انار بانو، غصه نخور. خیلی‌ها این طوری‌اند. همیشه و همه جا غریبه‌اند. آرام و قرار ندارند. یک روز می‌بینی که پسرهایت برگشته‌اند. خوشحالند. دراز می‌کشند زیر سایه‌ی درخت‌های انار و چرت می‌زنند. بعد، دوباره فیل‌شان یاد هندوستان می‌کند. از نو به کوه و کمر می‌زنند. خب، رفت و بازگشت هم یک جور زندگی‌ست.»

می‌گوید: «یزد خودمان چه عیبی دارد؟»
می‌گویم: «انار بانو، بخواب، بگذار من هم بخوابم.»

ساکت می‌شود. با خودش حرف می‌زند، با پسرهایش. صدایش به گوشم نمی‌رسد و تصویر محو و غبار گرفته‌اش، مثل نقشی قدیمی، پشت دالان‌های پیچ در پیچ خواب، آرام و آهسته، دور می‌شود.

پایان

<http://www.cloob.com/clubname/scenario>

کلوب فیلمنامه‌نویسی:

Email: sadeqh_omidbakhsh@yahoo.com

تهیه‌کننده: صادق امیدبخش



گلی ترقی در سال ۱۳۱۸ متولد شده است. در هفدهم مهرماه هزار و سیصد و هیجده در تهران، در خانواده ای مرفه به دنیا آمده و فرزند دوم خانواده است. پدرش وکیل دعاوی و ناشر و نویسنده مجله ترقی بود. تا پانزده سالگی در تهران در دبیرستان انوشیروان دادگر درس خوانده، سپس به آمریکا

رفته و در رشته فلسفه تا مقطع فوق لیسانس تحصیل کرده است.

پس از بازگشت به ایران تا سال ۱۳۵۷ در دانشکده هنرهای دراماتیک دانشگاه تهران در رشته تمثیل شناسی و شناخت اساطیر تدریس می کرده است.

در سال ۱۳۵۸ برای اقامتی کوتاه به فرانسه رفت و با آغاز جنگ عراق و ایران همراه با فرزندانش در آنجا مقیم شد.

نخستین مجموعه داستان او "من هم چه گوارا هستم" در سال ۱۳۴۸ منتشر شد. رمان "خواب زمستانی"، کتاب شعر "دریا پری، کاکل زری"، و مجموعه داستانهای "جایی دیگر"، "خاطره‌های پراکنده" و "دو دنیا" آثار دیگر او را تشکیل می‌دهند.

کتابها:

۱. من هم چه گوارا هستم (مجموعه داستان) ۱۳۴۸
۲. خواب زمستانی (رمان) ۱۳۵۲
۳. خاطره‌های پراکنده (مجموعه داستان) ۱۳۷۱
۴. جایی دیگر (مجموعه داستان) ۱۳۷۹
۵. دو دنیا (مجموعه داستان) ۱۳۸۱

گلی ترقی مصاحبه‌ای با سایت بی بی سی کرده است. قسمتی از این مصاحبه که در مورد داستان انار بانو و پسرهایش است در زیر آورده شده:

سوال: از داستان های شما می توان این طور استنباط کرد که ماجراها و شخصیت ها را از واقعیات و رویدادهایی که در زندگی اجتماعی اتفاق می افتد می گیرید. مثال روشنش بازی ناتمام است و انار بانو و پسرهایش. می خواهم بدانم چقدر در واقعیت دستکاری و دخالت می کنید؟ مثلاً پایان بندی انار بانو - لابد مانند کل داستان - دستکاری شده به معنای دخالت در واقعیت به نظر می آید وگرنه باید پذیرفت که برخی واقعیات روزمره زندگی از کابوس هولناک ترند.

کلی ترقی:...انار بانو را به راستی در فرودگاه تهران دیدم و شناختم. داستان او را، لحظه به لحظه، به همان شکلی که اتفاق افتاد، نوشتم. انار بانو، مثل صدها مادر پیر، قربانی انقلاب است. به دنبال پسرهایش در به در و آواره شده است. اما، در جوار زندگی او، زندگی دیگری هم جاری است و آن حیات سرگردان راوی داستان است. او نیز، میان رفت و برگشت های مداوم ، به دنبال جایی دیگر می گردد، شهری خیالی که دست یافتنی است. او نیز مانند انار بانو مسافری گم گشته است و در جستجوی مکانی فراسوی مرزهای آشناست، جایی که شاید به باورهای درونی و خواسته های دلش نزدیک باشد، جایی دیگر. آخر داستان هم معلوم نیست. بر عهده نویسنده است تا آن را تعیین کند. ده ها تلفن از آدم های مختلف داشتم که نگران سرنوشت انار بانو بودند و می خواستند بدانند چه بر سر او آمد؟ آیا گم شد؟ به پسرهایش رسید؟ برگشت ایران؟ من نمی دانم و دلم می خواهد کسی دیگر به من بگوید.

* * *

کلی ترقی علاوه بر داستان نویسی، فیلمنامه فیلم **پیتا** ساخته هژیر داریوش را هم نوشته است. هژیر داریوش سینماگر نامی ایران و همسر او بود. از داستان **درخت گلابی** او هم، کارگردان مشهور دیگر، داریوش مهرجویی، فیلمی به همین نام ساخته است.

<http://www.cloob.com/clubname/scenario>

کلوب فیلمنامه نویسی:

Email: sadegh_omidbakhsh@yahoo.com

تهیه کننده: صادق امیدبخش